ایران‌شناسی

ویژهٔ پژوهش در تاریخ و تمدن و فرهنگ ایران و زبان و ادبیات فارسی

دورهٔ جدید

با آثاری از :

اورسل ارنست (برگزیده ها)

حسن اعتمادی

ناصرالدین پروین

سیروس علائی

مجدالدین کیوانی

جلال متینی

سعید نفیسی (برگزیده ها)

پال اسپراکمن

اوژن اوبن (برگزیده ها)

محمد علی طالقانی

پژمان فیروزبخش

مسعود لقمان

بیژن نامور

پیرایه یغمایی

سال بیست و پنجم، شمارهٔ ۱، بهار ۱۳۹۲

محمد علی طالقانی

پیروز نهاوندی (ابولؤلؤ - فیروز)

«مرد بود، آزاد بود، آزاد مرد، آن مرد
بر چکاد فخر ایران دوستی، رخشید خواهد، همچنان خورشید.
آنچه او با خنجر سیمابگون، با یاد هفت امشاسپندان، کرد.»

م. ع. ط.

خلیفهٔ دوم، عمر بن خطّاب، روز چهارشنبه، چهار روز مانده از ذیحجهٔ سال بیست و سوم هجری، به دست فیروز، ابولؤلؤ، کشته شد،[1] و این نخستین قتل سیاسی در اسلام بود. کشته شدن خلیفهٔ دوم و برگزیدن خلیفهٔ سوم به رهنمود وی، پیامدهای گران داشت و سبب پدیدآمدن شیوه ای جدید در حکومت اسلامی شد. کاری که پیروز نهاوندی کرد البته بدون انگیزهٔ سیاسی، یا شخصی نبوده است و برای درک درست آن انگیزه ها نظری باید کرد به اوضاع مدینه در آن روزها.

۱ - پیشگفتار: اوضاع اجتماعی مدینه در ایام عمر

شبه جزیرهٔ عربستان سرزمینی ست خشک و صحراهای بیکران و ریگزارهای بی پایان آن برای زندگی آمادگی چندانی نداشت و جز در مدینه و اطراف آن، زمین برای کشت و زندگی مناسب نبود. اعراب به آنچه تمدن (شهریگری) باشد آشنا نبودند، که در آن جا به غیر از یثرب (مدینة النبی بعدی) مدینه ای (شهری) نبود تا تمدنی شکوفا شود. اعراب به صورت گروههای پراکنده در پیرامون واحه ها و برکه های آب مجتمع و به شترداری مشغول بودند. خوراک آنها بیشتر گوشت شتر و خرما بود. اینان به هنگام خشکسالی و کمبود آب، بر قبایل دیگر به ناگهان حمله برده، اموال بر می گرفتند و بلافاصله فرار می کردند. در آن گرمای آتش زا، نیازی هم به پوشاک چندانی نبود، لنگی بر کمر و لنگی بر شانه و لنگی دیگر بر سر کفایت می کرد.[2]

این مردم به طبیعت سخت عربستان بسیار نزدیک بودند: در دشمنی و کینه ورزی سرسخت بودند و در دوستی وفادار، و به سبب نامهربانی طبیعت، روحی خشن داشتند. در زیر خیمه ها می زیستند و به زندگی در خانه و کاشانهٔ پرداخته از سنگ و گِل و آجر (حتی اگر دست می داد) رغبتی نشان نمی دادند[۳] و شیوهٔ زندگی بدوی خود را توجیه می کردند و قدر می نهادند.[۴]

در زمان پادشاهی قباد ساسانی، پاره ای قبایل اجازه گرفتند و در جنوب فرات - حدود مرزهای جنوب شرقی عراق فعلی یا صحاری عربستان - مسکن گزیده جمعی از آنان به کشت و زرع پرداختند و گروهی نیز به راهزنی مشغول شدند. در سالهای پس از پادشاهی خسرو پرویز، یعنی در چهار سال میان مرگ او و برآمدن یزدگرد سوم به تخت پادشاهی، به ویژه در ایام ملکه پوراندخت و ملکه آزرمیدخت - که عربان می پنداشتند مردی در خانوادهٔ سلطنتی نمانده و زنان را برگزیده اند و آنان به زنان ارجی نمی نهادند - این راهزنان فرصتی یافتند برای غارت نواحی روستایی و سرانجام در زمان خلیفهٔ دوم، که مردی مقتدر و مصمم بود، او را به حمله به ایران تشویق کردند و «تعلل» سردار سپاه ایران آنها را که بهشت موعود و نعمت موجود[۵] را توأمان می دیدند، به ایران کشید و شد آنچه شد.

در ایام قادسیه، به ویژه پس از گرفتن مداین، این اعراب تازه مسلمان[۶] که به آداب جنگ آشنایی نداشتند به هر دهکده ای که می رسیدند مردان را می کشتند و زنان و کودکان را یکجا به اسارت می گرفتند و پس از تقسیم غنایم بین لشکریان، خمس آن را برای ادارهٔ بیت المال خلیفه، به مدینه می فرستادند و او آن را در میان فقرای مدینه تقسیم می کرد. پس از جنگهای مداین و جلولا، که عربان به شهرها و شهرکها دست یافتند، مقدار خمس چندان شد که عمر برای نگهداری آنها از دستبرد دزدان عرب نگهبانان می گماشت و از کثرت غنایم می نالید و می گریست زیرا می دانست که این ثروتهای هنگفت بادآورده فسادهایی در پی خواهد داشت. عمر لباسی ساده می پوشید و خوراکی ساده داشت و عسسی می کرد و شتربانی. مردی تندخود بود و همیشه تازیانه به دست داشت و بدزبانی می کرد.[۷] عمر دیر به اسلام پیوست یعنی پس از چهل و پنج مرد و بیست و یک زن اسلام آورد. (نک» طبری، جلد پنجم، ص ۳۶ - ۲۰۳۵) عمر بیشتر خود را در هیأت کدخدای یک روستای کوچک می دید تا خلیفهٔ دوم اسلام. با مخالفین خود دشمنی می کرد و از دوستان خود حمایت می نمود و تجاوز آنان را نادیده می گرفت. تندخویی و تند زبانی او سرانجام موجب قتل وی شد. دیگر کردن پاره ای احکام رسول الله نیز مورد اعتراض بود.[۸]

از اواسط خلافت عمر، کاروانهای غنایم از شهرهای ایران به مدینه سرازیر شد و خیمه

نشینان عرب ثروتهای بیکران فراهم آوردند.[۹] همراه با این ثروتهای بیحساب، مردان و زنان و کودکان اسیری بودند که عربان آنها را از روستاهای ایران گله وار به مدینه آورده بودند.[۱۰] و این جمع بافت شهرک مدینه را در اندک زمانی به هم زد و شک نیست که این گروههای اسیران گهگاه گرد هم می آمدند و چه بسا از سرنوشت خویش و خیانت همشهریان خود می نالیدند و از این که زندگی نسبةً آزاد زیر حکومت مرزبانان ایرانی را از دست داده مجبور به بردگی نزد این اعراب وحشی و زیستن در خیمه ها و ساختن با آبهای عفن آن دیار شده بودند بر گذشته حسرت می خوردند و جانشان ملول و دلشان تنگ می شد.

۲ - پیروز نهاوندی

پیروز، که اعراب او را فیروز می نامیدند و کنیت ابولؤلؤ داشت از مردم نهاوند بود، هر چند «به روایتی دیگر از ری (همدان) بود، از دیهی که آن را شهر «آبادجرد» گویند و در کتابی اصفهانی گوید او از ری قاشان (کاشان) بود، از دیهی، فین ، و بر گبرکی بایستاد، و این حقیقت تر است.»[۱۱] به هر رو، مسعودی و مؤلف *الفتوح* او را نهاوندی می دانند؛[۱۲] در ایرانی بودن او شکی نیست.[۱۳] طبری او را نصرانی می داند،[۱۴] ولی مسعودی او را «مجوسی و اهل نهاوند» می شناسد.[۱۵] صاحب *مجمل التواریخ*، او را گبر می داند و این به صواب نزدیکتر است زیرا هنگامی که فیروز از مقدار وظیفه ای که مغیرة بن شعبه بر او تحمیل می کرد شکایت نزد عمر برد، عمر مغیره را بخواند و به جهت غلام مغیره را گفت «از خدای بترس و زیادت از آنچه طاقت اوست طلب مکن. اگرچه کافر است اما نزد من مظلوم آمده.»[۱۶] از این عبارت بر می آید که عمر او را مسیحی نمی دانسته است زیرا که با آن همه وصف که در قرآن از عیسی بن مریم آمده است، عمر دست کم می دانست که مسیحیان اهل کتاب هستند و ناگزیر کافر نیستند.

از سوی دیگر و بنا به روایتی، ابولؤلؤ سابقاً متعلق به هرمزان بوده و چند گاهی پیش ار وقوع این قتل (عمر) در معیّت او دیده شده بوده است.»[۱۷] این که بنا بر این روایت ابولؤلؤ سابقاً متعلق به هرمزان بوده باشد، به این معنی ست که از همراهان و دوستان او بوده است وگرنه هرمزان که خود اسیر شده بود اسیری نداشت تا متعلق به او باشد. طبری هم در این مورد می نویسد[۱۸] که «عجمان مدینه با همدیگر انس داشتند» و این طبیعی ست که اسیرانی که در یک منطقه گرفتار شده و به زبان مادری با یکدیگر سخن می رانند انس و الفتی به هم رسانند و حتی شاید جلساتی به یاد ایام خوش از دست رفته داشته باشند. اما اصل روایت که طبری نقل می کند و از قول قماذبان، پسر هرمزان!!، آمده است که «فیروز بر پدرم بگذشت و خنجری همراه داشت که دو سر (تیغه) داشت و پدرم آن را به دست گرفت و

گفت «در این دیار با این چه می کنی؟» و جواب فیروزان که «کسان را می رانم» پایه و اساسی ندارد که هرمزان فرزندی به نام قماذبان نداشت، و این جمله از ساخته های سیف بن عمر تمیمی ست که به ضعف روایت و جعل آن متهم و روایات او مردود است.[۱۹]

و نیز این نکته روشن است که پیروز پیش از نبرد جلولا (نهاوند) اسیر شده بود و سپس مغیره او را به مدینه برده است زیرا (چنان که بیاید) روایت شده است که پس از آن که اسیران نهاوند به مدینه آورده شدند، فیروز دست بر سر فرزندان آنها می کشید و بر حال آنها و سرانجام آنها می گریست. نگارندهٔ این سطور بر آن است که فیروز در آخرین نبردی که میان سپاه هرمزان و عربان روی داد - و هرمزان به زیرکی از خلیفهٔ دوم امان گرفت - اسیر شده باشد و از همین روی با هرمزان آشنایی داشت و به احتمال زیاد در مدینه یکدیگر را می دیدند و از خیانت و بیوفایی پاره ای از یاران ایرانی خود گلایه ها می کردند.

و اگرچه در بیشتر تواریخ فیروز را صنعتگر دانسته اند،[۲۰] نگارنده این سطور بر این باور است که او مردی سپاهی و دلیر بوده است زیرا، نخست، سلاحی که او با آن خلیفهٔ دوّم را از پای درآورد خنجری دو تیغه بوده است که دستگیرهٔ آن در میان دو تیغه راست آن بوده است، یعنی سلاح جنگآوران و دژبانان و نگهبانان و برای درگیریهای سهمگین و کاربردی مرد افکن از آن استفاده می شده است. این نوع خنجر - بر خلاف خنجرهای معمولی، که یک تیغهٔ خمیده دارد و فقط خمیدگی بیرونی آن برنده است و به هنگام کاربرد فقط سوراخی در بدن حریف ایجاد می کرده و برای ضربه های پیاپی می باید آن را از زخم بیرون کشیده و دیگر باره، با اتلاف وقت، ان را به کار برد - دارای دو تیغهٔ راست با نوکهای تیز بوده است و چون هر دو سوی یک تیغه برنده بوده است به هنگام بیرون آوردن آن از بدن حریف جراحتهای دیگری ایجاد می کرده است و چون تیغهٔ خنجر راست بوده است بیرون کشیدن آن آسانتر بوده است. این گونه خنجر به واقع دارای دو نوک تیز و چهار تیغهٔ برنده بوده است. این که گفته شد این گونه خنجر ویژهٔ نگهبانان و دژبانان بوده است از آن روست که هر گاه سلاحدار با دشمنی رو به رو می شد و به او ضربتی می زد و هما هنگام احساس خطری از پشت سر می کرد، می توانست آن را به سهولت و تندی از بدن خصم رو به رو بیرون کشد (که تیغه راست بود) و بی برگرداندن سر و برگشت بدن آن را در بدن خصمی که پشت سر او قرار داشت فرو برد، و چون قبضهٔ این خنجر در میان دو تیغهٔ آن بود نه تنها ضربت زدن با آن با سهولت و کارآمدی صورت می گرفت بلکه نیروی وارده بر آن قویتر و زخمهای ایجاد شده کارگشا و مهلک بود.

دوّم، این که گفتیم فیروز مردی دلیر بوده است از آن روست که دلیر مردی باید که با

عزمی راسخ و تصمیمی قاطع در صف نماز مسلمانان بایستد و بر رهبر آنان بی باکانه حمله آورد و پیش از این که یاران خلیفه از جای بجنبند و به یاریش بشتابند سه ضربت - یا به روایتی شش ضربه - بر او بزند و ازمیان صفوف نمازگزاران به چابکی بیرون جهد و پاره ای دیگر (به روایتی ۱۲ نفر) را زخم بزند و تنی چند از آنان (به روایتی شش نفر) را بکشد تا خود اسیر گردد و کشته شود و این کارها جز از سپاهی مردی دلیر بر نیاید.

این که روایت شده است فیروز صنعتگر بوده است منافاتی با سپاهیگری وی نداشته است زیرا که عربان زندگی ای طبیعی داشته اند و در زیر خیمه ها می زیستند و خانه سازی نمی دانستند، زیرا که اگر خانه سازی می دانستند بنای اولیهٔ بصره و کوفه با نی نمی کردند که به شعله ای بسوزد و ویران گردد،[۲۱] و درودگری نمی دانستند زیرا پس از آن که در این دو شهر خانه های گِلی (بی تردید با کمک ایرانیان) ساختند، درهای خانه های مداین را از جای نمی کندند تا بر در خانه های بصره و کوفه نهند.[۲۲] اینان حتی نان پختن بر روی آتش یا در تنور نمی دانستند و نان را به صورت آش در دیگ می پختند.[۲۳] در چنین اوضاعی هیچ دور نیست که فیروز برای پرداخت مستمری روزانه ای که مغیرة بن شعبه از او می گرفت مجبور بوده است که از آشنایی خود با این کارها مدد گیرد تا بتواند وظیفهٔ خود را بپردازد.

۳ - پیروز نهاوندی و خلیفهٔ دوّم

در سبب آمدن فیروز به مدینه، مسعودی می نویسد: «عمر اجازه نمی داد هیچ کس از عجمان وارد مدینه شود»[۲۴] مغیرة بن شعبه به او نوشت: «من غلامی دارم که نقاش و نجار و آهنگر است و برای مردم مدینه سودمند است. اگر مناسب دانستی اجازه بده او را به مدینه بفرستم» و عمر اجازه داد. مغیره روزی دو درهم از او می گرفت.[۲۵] این غلام ابولؤلؤ نام داشت. مجوسی از اهل نهاوند بود و مدتی در مدینه بود. آن گاه پیش عمر آمد و از سنگینی باجی که به مغیره می داد شکایت کرد. عمر گفت «چه کارهایی می دانی؟» گفت نقاشی و نجاری و آهنگری. عمر گفت «باجی که می دهی در مقابل کارهایی که می دانی زیاد نیست، و او غرغر کنان برفت.»[۲۶] گزارش طبری از این گفتگو شتابزده می نماید، هرچند با گزارش مسعودی همخوانی دارد. در گزارش طبری آمده است که پس از این گفتگو، عمر گفت «شنیدم گفته ای اگر بخواهم آسیایی بسازم که به کمک باد کار کند.» فیروز پاسخ داد «اگر سالم ماندم آسیایی برایت بسازم که مشرق و مغرب از آن سخن بگویند.»[۲۷] از این سخن بر می آید که تمامی انگیزهٔ کار خطیر فیروز در یک روز رخ نموده است (چنان که آمد، شتابزده می نماید) و این به صواب نیست که فیروز در پی یک گفتگوی کوتاه و کمک خواهی از خلیفه برای رفع ستم از خود بیدرنگ بگوید «اگر سالم ماندم»، که از آن بوی

کارهای خطرناک – که بیم جان در او درج است – استشمام می شود بر زبان راند. مسعودی واقعه را به همان روز منحصر نمی داند اما پس از گزارش گفتگوی عمر و فیروز و ناخرسندی فیروز می نویسد «یک روز دیگر (فیروز) از جایی که عمر نشسته بود می گذشت و عمر (بدون سابقه!) بدو گفت شنیده ام گفته ای اگر بخواهم آسیابی می سازم که با باد بگردد، و ابولؤلؤ گفت: آسیابی برای تو بسازم که مردم از آن گفتگو کنند.»[۲۸] این گزارش نیز به صواب نمی نماید که – با توجه به پیامدهای این گفتگو – همه ماجرا محصول یک برخورد اتفاقی بوده باشد و فیروز را مصمم به قتل عمر کند و پس از آن، به قول مسعودی، و چون ابولؤلؤ به کار خود مصمم شد، خنجری همراه برداشت، و مرتکب واقعه ای چنان دهشتناک شد. پیامدهای این گفتگو – تهیهٔ خنجر، مرگ عمر، زخمی شدن گروهی بالغ بر ۱۲ نفر و کشته شدن ۶ نفر از آنها و کشته شدن خود فیروز و خانواده اش و قتل هرمزان – ما را بر این باور می دارد که تصمیم به این سوء قصد از پس مدتها تحمل سختی و رنج روانی و احساسات درهم شکستهٔ ایران دوستی بوده باید باشد؛ که آزاد مردی را تا سر حد کاری که مرگ او را در پی داشته باشد براند و او مرگ را بر چنان حیاتی ترجیح دهد.

چنان که در بالا اشاره شد، چنین به نظر می رسد که بذر خشم بی پایان فیروز و حرکت عصیانی وی مدتها در دل فیروز رشد می کرد و او در تب و تاب بود تا پس از مدتی چنان تمامی وجود وی را بگرفت که جز انفجاری مهیب از آن انتظار نمی رفت. دیده شد که فیروز مدتها پیش از واقعهٔ نهاوند اسیر شده بود. که به هنگام ورود اسیران نهاوندی به مدینه بر حال آنان می گریست. از سویی دیگر، به قول مسعودی، پس از اجازهٔ عمر به رفتن او به مدینه «مدتی در مدینه ببود» - و این که با عمر بدون ترجمان سخن می گفت دلالت بر آن دارد که این مدت به اندازهٔ کافی طولانی بوده است که زبان عربی آموخته باشد. دریافتِ ما از عبارت «مدتی در مدینه ببود» و نیز کسب اجازه از عمر برای فرستادن او به مدینه، آن است که اسارت فیروز در همان ایام قادسیه یا پس از آن بوده باشد – که عربان تازه مسلمان چندان اسیری نگرفته بودند و آنچه گرفته بودند در عراق به کار می گماشتند، که عمر ورود آنها به مدینه را منع کرده بود – زیرا که پس از مداین تعداد اسرای عجم، که به صورت خمس غنایم به مدینه می رسیدند، بیش از آن بود که برای آنها اجازهٔ ورود به مدینه بگیرند.

اندکی پس از نبردهای عراق، ورود اسرای آن جا به مدینه چندان زیاد شد که این شهرک به صورت مرکز تجمعی از اقوام مختلف با فرهنگهای گوناگون – و اکثراً برتر از فرهنگ عرب – درآمده بود چنان که طبری گزارش می کند «عجمان مدینه با همدیگر انس داشتند.»[۲۹] پاره ای گمان برده اند که مجالست و مؤانست عجمان با یکدیگر مقدمهٔ نوعی

توطئه بوده باید باشد، به ویژه که قماذبان، پسر هرمزان، گزارش داده بود که او در کنار پدرش بوده که او و فیروزان آن خنجر دو تیغه را به یکدیگر می دادند. نکارندهٔ این سطور با این نظر همراه نیست زیرا که (الف) به شهادت اخبار واقعه در تواریخ مختلف فیروز در کار خویش یک تنه اقدام کرده بود و کسی همراه او نبود، و (ب) اگر اینان به صورت گروهی در کار توطئهٔ قتل خلیفهٔ دوم بودند، هرمزان بی خیال نمی نشست تا عبید الله بن عمر بیاید و او را بکشد. هر آینه اگر او از ماجرا خبر داشت به اطراف مدینه می رفت و یا در میان جمعی از عجمان می ماند تا قتل او چنان آسان نباشد و نیز (ج) اگر توطئه ای در کار بود فیروز به خانهٔ خود نمی رفت تا زن یا فرزند او هم به قتل برسند و این که او به خانهٔ خود رفت از آن رو بود که پناهگاه دیگری نداشت. و به هر حال، چنان که در بالا آمد، هرمزان پسری به نام قماذبان نداشت و روایت از جعلیات سیف بن عمر تمیمی ست.

باری، به نظر می رسد که فیروز در زد و خوردهای دشت میشان، یا سوق الاهواز، و یا در زد و خوردهای آخرین هرمزان با قوای عرب اسیر شده و به کوفه برده شده باشد و نصیب مغیرة بن شعبه شده باشد. فیروز که مردی سپاهی و معتبر بود – یا دست کم صنعتگری بود که زندگی آراسته ای (در مقایسه با عربان) داشت و پوشاکی در خور و پاپوشی مناسب و خوراکی به اندازه و در ولایت خویش در میان همشهریان و همزبانان خود می زیست و فی الجمله احترامی داشت (هر چند ممکن است گفته شود خراج بسیار می داد و مرزبانان و زمیندارهای محل گهگاه تعدی روا می داشتند، این نیز بود که حیثیت او به عنوان یک صنعتگر در معرض هجوم این و آن نبود و مردی بود در حد خود آزاد، نه مملوک) - اینک خود را اسیر یا غلام، به عبارتی مملوک مغیرة بن شعبه می دید، که پا برهنه به این سوی و آن سوی می رفت و نیزه ای داشت که با آن از فرط توحش فرشهای دستگاه رستم را می درید و موهای او به صورت چهار شاخ بر سر وی روییده بود – که عربان آینهٔ مصقول نداشتند تا خود را در آن بنگرند و تیغ و حتی شمشیری نداشتند که موهای سر خود را دست کم سالی یک بار با آن کوتاه کنند – و لنگی بر تن و لنگی دیگر بر سر داشت و با این هیأت پس از زد و خوردهای نخستین با ایرانیان با غلامان و کنیزان خود می کرد آنچه مالکی با «مال» خود می کرد. و فیروز را راه فراری نبود که جان و مال غلام از آن مالک بود و هر گاه می خواست می توانست او را بکشد یا به دیگری هدیه کند یا بفروشد.[۳۰]

به هر روی، گزارش *الفتوح* از این دوره طبیعی تر می نماید، یعنی فیروزان که در بصره به هیچ یاوری دسترسی نداشت پس از آمدن به مدینه دریافت که رئیس این قوم مردی ست که او را امیرالمؤمنین می خوانند، دسترسی به او آسان است، کارمندانش از او در هراسند و

اگر دستوری بدهد اجرا می کنند و گویند مردی منصف است. پس بنزد او رفت. بقیهٔ ماجرا به گزارش صاحب *الفتوح* به قرار زیر است، فیروز گفت:

« - ای خلیفه، خواجهٔ من بر من وظیفه گران نهاده است. هر ماه از من صد درم بستاند و من این مبلغ را نمی توانم داد. او را بفرمای تا مرا تخفیفی دهد.

- امیر المؤمنین گفت: ای غلام، چه کار نیکوتر و بهتر توانی کرد؟

- گفت: هر کاری که خواجه فرماید نیکو توانم کرد، اما از همه نیکوتر آسیای بادی را بهتر توانم ساخت.

- عمر، مغیره را بخواند و به جهت غلام مغیره را گفت: از خدای بترس و زیادتر از آنچه طاقت اوست طلب مکن. اگرچه کافر است، اما نزد من مظلوم آمده.

- مغیره گفت چنان کنم و بازگشت، لیکن چیزی تخفیف نداد.»[۳۱]

ظاهراً پس از چندی، ابولؤلؤ، که از سفارش عمر به مغیره دایر بر تخفیف وظیفهٔ او طرفی نبسته بود، دیگر بار نزد عمر آمد و از مغیره دیگر بار شکایت کرد. امیرالمؤمنین فرمود «با این همه صنعت که تو دانی، مغیره آنچه بر تو مقرر نموده بسیار نیست.» بعد از آن گفت: «ما را آسیایی در کار است به جهت غلات بیت المال. اگر آسیایی بسازی تو را انعامی نیگو ارزانی دارم.» غلام گفت، ای امیرالمؤمنین، برای توآسیایی بسازم که آوازهٔ آن به مشرق و به مغرب رسد» (نک: *الفتوح*، صفحهٔ ۲۶۶) و چون غلام بازگشت، عمر گفت «هیچ دانستید که این غلام مرا تهدید به قتل نمود؟» (*الفتوح*، صفحهٔ ۲۶۷؛ *طبری*، جلد پنجم، صفحهٔ ۲۰۲۶)

ظاهراً چندی پس از این گفتگوی فیروز با عمر، جنگ نهاوند روی داد. طبری ذیل حوادث سال بیست و یکم (حدود سال هفتم یا هشتم خلافت عمر) از ابن اسحق (که معتبرتر از دیگران است) روایت می کند که جنگ نهاوند در این سال بود،[۳۲] و این مقارن است با اواخر خلافت عمر.[۳۳] مدتی پس از این جنگ و ترتیب و تقسیم غنایم آن، اسرای نهاوند را به مدینه فرستادند، و این احتمالاً مقارن است با سال هشتم یا نهم خلافت عمر. در این رابطه طبری می نویسد که «فیروز نهاوندی بوده بود و به روزگار پارسیان (یعنی ایام خسرو پرویز) رومیان اسیرش کرده بودند، و پس از آن مسلمانان اسیرش کردند و به محل اسارت خویش انتساب یافت.[۳۴] در این جمله نوعی شتابزدگی به چشم می خورد و باید عبارت «به محل اسارت خویش انتساب یافت»، «محل تولد خویش» بوده باشد زیرا که به هنگام آمدن اسرای نهاوند به مدینه، فیروز در آن شهر بود و همراه با اسیران نیامده بود که چنان که دیدیم او قبلاً مدتی در مدینه بوده است، و نیز پیش از آن از غلامان مغیره در

کوفه بود که مغیره برای او اجازه ورود به مدینه گرفت. پس انتساب او به محل اسارت او نبوده و انتسابش به محل تولدش بوده باید باشد و دکتر باستانی پاریزی نیز بر همین نظر هستند.[۳۵] و احتمالاً نصرانی بودن او هم از این قول اسارت به دست رومیان سرچشمه می گیرد (که دیدیم چنین نبود) گزارش اسارت فیروز به دست رومیان برای نگارندهٔ این سطور پرسشهایی بر می انگیزد: (۱) اگر فیروز اسیر رومیان شده بود او را به قلمرو روم شرقی (ترکیه فعلی) می بردند نه به شامات (سوریه فعلی) که شامات فلمرو غسانیان بود که مورد حمایت روم شرقی بود – که در آن جا به چنگ خالد بن ولید بیفتد. (۲) بسیار بعید می نماید که خالد اسیران خود را به مغیره داده باشد که او اسیران سهم خود را نگه می داشت تا از آنها بیگاری بکشد یا آنها را می فروخت و به هر حال نمی توان پذیرفت که مغیره، که خود اسیران ایرانی بسیار داشت، برای فیروز پولی به خالد یا دیگر سرداران شامات داده باشد، و (۳) اصولاً تعداد اسرای این ایام چندان بود که سرداران و حکمرانان اسلام نیازی به خرید و فروش غلامان اسیر نداشتند و این کار توسط بازرگانان، که خود اسیر نمی گرفتند، انجام می شد. به هر حال، صواب آن است که فیروز در جنگهای عراق و خوزستان اسیر شده و سهم مغیره شده بود. (۴) رومیان معمولاً زن و فرزند روستاییان را به اسارت نمی گرفتند که، بر خلاف عربان، خود از این زنان (به قول عمر) «دل انگیز» داشتند و به غلامان سپید روی هم به اندازهٔ عربان تمایل نشان نمی دادند.

به هر روی، اگر هم بپذیریم که فیروز پیش از اسارت به دست اعراب در اسارت رومیان بوده است، باید پذیرفت که او مردی واقعاً ایران دوست بوده که پس از سالها اسارت در دست رومیان، خالد بن ولید، مغیرة بن شعبه، و بیگاری دادن به اینان برای مدت ۱۶ سال هنوز هم دل در گرو عشق به ایران داشته و از دیدن اطفال اسیر همشهری خود چندان خشمگین شده که به عمر عمر و خود پایان داده اشت.

باری، با توجه به مشکل جمع آوری غنایم و تقسیم آن و کنار نهادن خمس بیت المال و سپس ارسال اسرای جنگ نهاوند و طول راه از نهاوند تا مدینه می توان حدس زد که چون جنگ نهاوند در اواخر ایام خلافت عمر (حدود سال هشتم یا نهم خلافت عمر) روی داد، احتمالاً اسرای نهاوند در سال آخر خلافت عمر به مدینه رسیدند. طبری از شعبی روایت می کند که «وقتی اسیران نهاوند را به مدینه آوردند، ابو لؤلؤ فیروز، غلام مغیرة بن شعبه، هر کسی از آنها، کوچک یا بزرگ، که می دید، دست به سرش می کشید و می گفت عمر جگرم را خورد.»[۳۶] خوانندهٔ هشیار از تقارن گفتار دوم عمر با فیروز – و ردّ تقاضای او – و ورود اسیران نهاوند به مدینه و مشاهدهٔ اطفال اسیر نهاوندی حال فیروز را حدس تواند زد.

به گفتهٔ دکتر باستانی پاریزی «و چون خود (فیروز) عمری را در اسارت روم و عرب گذرانده بود، خصوصاً نسبت به اسیران رأفت داشت. در این ایام جرقه ای لازم بود که باروت درون او را منفجر سازد و این آتش را فتح نهاوند روشن کرد.»[۳۷]

چندی پس از سخن فیروز با عمر دربارهٔ ساختن آسیای بادی – که عمر آن را به درستی تهدید تلقی کرد - «ابولؤلؤ در بامداد چهارشنبه خنجری که دو سر (تیغه) داشت در دست گرفت... و به مسجد درآمد... سپس عمر به مسجد درآمد... و چون وقت فریضه شد و مردمان حاضر شدند به محراب آمد و پیشنمازی کرد... ابو لؤلؤ در صف اول بایستاد.[۳۸] در این مورد طبری گزارش می کند که «ابولؤلؤ جزو مردم درآمد. خنجری به دست داشت که دو سر داشت و دستگیرهٔ آن در میانه بود. شش ضربت به عمر زد که یکی زیر تهیگاه وی بود و همان بود که او را کشت...»[۳۹]

مسعودی در گزارش دربارهٔ قتل عمر سخن به اختصار می گوید. طبری نیز – که معمولاً به تفصیل از وقایع سخن می راند – به هنگام گزارش قتل عمر و ضربت خوردن او (به شیوهٔ مرسوم خود) کوتاه می آید و به قضیهٔ «شوری» می پردازد. روایت صاحب *الفتوح* در مورد واقعهٔ ضربت خوردن عمر تفصیلی بیشتر دارد و پیامد آن را دنبال می کند و کلام او – به ویژه که صبغهٔ توجیهی دارد – با آنچه که تصور توان کرد اتفاق افتاده همخوانی دارد. وی در ادامهٔ گزارشی که در بالا نقل شد می نویسد: «ابولؤلؤ (در صف نمازگزاران) آمد و او را بدان خنجر (که دو سر داشت) سه ضربت بزد: یکی در پهلو، دگری زیر ناف، و سومی زیر ناف. پس صفها بشکافت و بجست و از مسجد بیرون رفت... مردمان برجستند و بر عقب ابولؤلؤ بدویدند و آواز می دادند که این دزد خونین را بگیرید. یکی بدو رسید تا او را بگیرد.ابولؤلؤ کارد بزد. همچنین سیزده مسلمان را به زخم کارد زخمی داشت، که شش نفر از آن جمله بمردند. عاقبت الامر، مردی در رسید. گلیمی داشت، بر سر او انداخت، او را بگرفت. چون ابولؤلؤ دانست که او را بگرفتند و خواهند گشت، خویشتن را کاردی بزد و بکشت.»[۴۰] قسمت اول گزارش بالا با آنچه که معمولاً در این گونه موارد روی می دهد همخوانی دارد. اما بخش اخیر روایت که «فیروز خود را بکشت» - هر چند با روایت مسعودی نیز تطبیق می کند – به صواب نمی نماید، که مردی با شهامت تمام در میان قومی به پا ایستد و بر امیر آن قوم بتازد و او را از پای درآورد و سپس خودکشی نماید. نه تنها برای خودکشی فیروز شاهد یا شواهدی در دست نیست بلکه روایات دیگر مؤید آن است که فیروز به دست عبیدالله بن عمر کشته شد. به نظر نگارندهٔ این سطور مؤلف *الفتوح* و مسعودی هر دو مایل بوده اند که انتساب قتل هرمزان را از دامان خانوادهٔ خلیفهٔ دوم بشویند.

یعقوبی که بیطرفانه و سخته و پخته و کوتاه می نویسد و غم هواداری از گروهی ندارد، می نویسد پس از ضربت خوردن عمر «فرزندش عبیدالله (بر او) دست یافت و ابولؤلؤ و دخترش و زنش را کشت و هرمزان را نیز غافلگیر کرد و کشت و خود عبیدالله می گفت که او را دنبال کرد و چون هرمزان احساس شمشیر کرد گفت «اشهد ان لا اله الا الله و انّ محمداً رسول الله» و بعضی روایت کرده اند که عمر وصیّت کرد عبیدالله به جای هرمزان کشته شود و عثمان خواست چنان کند...»[۴۱] یعقوبی، که حتماً به روایات تفصیلی دیگری دسترسی داشته سپس می نویسد: «(عثمان) پیش از آن که زمامدار شود از همهٔ مردم بر عبیدالله سخت تر می بود تا آن جا که موی او را کشید و گفت «دشمن خدا مردی مسلمان و کودکی خردسال و زنی بیگناه را کشتی! خدا مرا بکشد اگر تو را نکشم.» پس چون به زمامداری رسید او را به عمرو بن عاص بازگردانید، و بعضی از عبدالله بن عمر (برادر عبیدالله) روایت کرده اند که گفت: خدا حفصه را بیامرزد که او عبیدالله را به کشتن ایشان دلیر ساخت.»[۴۲]

طبری، در موضع گزارش کشته شدن عمر سخنی از پایان ماجرا نمی گوید اما، حسب معمول خود،[۴۳] پنجاه صفحه بعد گزارش نسبةً مفصلی [۴۴] از ماجرا می دهد و نظر یعقوبی را تأیید می کند که فیروز به دست عبیدالله عمر کشته شد. گزارش طبری به شرح زیر است: «آنگاه عثمان در کنار مسجد نشست و عبیدالله بن عمر را خواست. وی در خانهٔ سعد بن ابی وقاص محبوس بود، و همو (سعد) بود که پس از این که عبید الله، جفینه و هرمزان و دختر ابولؤلؤ را کشته بود شمشیر را از دست او گرفت. عبیدالله می گفته بود که «به خدا کسانی از آنها را که در خون پدرم شرکت داشته اند می کشم»، و با این سخن به مهاجران و انصار اشاره داشت.»[۴۵]

به هر حال، طبق گزارش طبری، پس از آن که عبید اله بن عمر بر فیروز دست یافت و جفینه و هرمزان و دختر ابولؤلؤ را کشته بود. «سعد بن ابی وقاص سوی او رفت و شمشیر را از دستش بگرفت و موهایش را بکشید تا به زمینش افکند و در خانهٔ خویش محبوس داشت تا وقتی که عثمان او را برون آورد. عثمان به جمعی از مهاجران و انصار گفت: «دربارهٔ این که در اسلام حادثه آورده، چه رأی دارید؟»

علی گفت: «رأی من این است که او را بکشی.»

یکی از مهاجران گفت: «دیروز عمر کشته شده و امروز پسرش را بکشند؟»

عمرو بن عاص گفت: «ای امیر مؤمنان، خدایت از این معاف داشت که حادثه به وقت خلافت تو رخ داده باشد. این حادثه وقتی بود که کار به دست تو نبود.»[۴۶] نگارنده احتمال می دهد که این دو نفر (که عثمان را از قصاص بازداشتند) از طرفداران بنی امیه بودند و

نمی خواستند فردی از آنان که به اشارت عمر به خلافت رسیده بود دست خود را به خون پسر او بیالاید و آغاز حکومت امویان با قصاص شروع شود. به هر حال عثمان، که اکنون خلیفه شده بود، گفت: «من ولیّ آنها هستم. دیه مقرر داشتم و آن را از مال خودم می دهم.»[۴۷]

طبری، که گزارش قتل ابولؤلؤ را در غیر موضع اصلی آورده است باز هم گزارش می دهد که زیاد بن لبید بیاضی، که یکی از انصار بود وقتی عبیدالله بن عمر را می دید شعری بدین مضمون می خواند:

«ای عبیداله!

ابن اروی (عثمان) پناهگاه و مَفَر تو نیست.

به خدا خونی به ناحق ریخته ای...

آیا هرمزان را در کار عمر متهم می کنید؟»

ظاهراً به نظر می رسد که «زیاد» چندان این کار را تکرار کرد که عبیداله بن عمر شکایت پیش عثمان برد و عثمان زیاد بن لبید را از این کار منع کرد. چنین به نظر می رسد که احساسات عمومی علیه عبیداله بوده است و گناه او را نمی بخشوده است و دیه پرداختن عثمان را نیز درست نمی دانسته است زیرا زیاد بن لبید این بار تیغ گفتار بر خود عثمان می کشد و به شعر می گوید:

«ای ابو عمرو (عثمان) تردید مکن که

عبیداله در قید قتل هرمزان است.

تو گناه او را به ناحق بخشیده ای.

که گناه وی محقق است.»

از حملهٔ مستقیمی که زیاد بن لبید به خلیفهٔ سوم می کند و عبیدالله را قاتل می داند و عمل عثمان را ناحق می شمارد روشن است که عامهٔ مردم مدینه با نظر او موافق بوده اند، زیرا شعر او چندان بر عثمان گران می آید که زیاد بن لبید را نفی بلد می کند.»[۴۸]

افزوده ها

۱ - نکته ای که جلب توجه می کند آن است که چه قول خلیفهٔ چهارم - که معتقد بود عبیداله بن عمر مرد آزاد مسلمانی را کشته است و باید به قصاص خون او به قتل برسد - وچه اشعار زیاد بن لبید در همین مورد، که متوجه قصاص خون هرمزان است، در حالی که عبیداله مرتکب قتل ابولؤلؤ، و زنش (یا به روایتی، دخترش) و جفینه نیز شده است و از قصاص خون آنان سخنی در میان نیست. سبب آن است که هرمزان پس از گرفتن «امان» از

خلیفهٔ دوم آزاد شد و اسلام آورد، پس قصاص خون او که مردی آزاد بود لازم دانسته می شد در حالی که دیگر کشته شدگان آزاد نبودند تا قصاص خون آنها واجب باشد و مورخین نیز به موضوع نپرداخته اند.[۴۹]

۲ – یعقوبی گزارش می کند که «ابولؤلؤ غلامی از مغیرة بن شعبه بود که با خنجری زهر آلود او را (عمر را) از پا درآورد.»[۵۰] دیگر مورخین دربارهٔ زهرآلود بودن خنجر چیزی نمی نویسند. نظر نگارندهٔ این سطور آن است که چنان خنجری نیازی به زهر نداشته است. گزارش طبری در این مورد مؤید این نظر است. او گزارش می کند که: «گفتند ای امیر مؤمنان چه شود اگر طبیبی بخواهی. طبیبی از مردم بنی الحارث را پیش خواندند که نبیدی به او خورانید و نبیذ برون آمد (از جراحت) که رنگ نامشخص داشت (یعنی آثار زهر در آن نبود) طبیب سپس گفت «شیر به او بنوشانید.» گوید شیر (از جراحت عمر) سفید بیرون آمد (یعنی در آن آثار زهر دیده نشد) به او گفتند «ای امیر مؤمنان وصیت کن»[۵۱] و طبیب این سخن از آن روی گفت که مرگ او را قطعی می دانست زیرا خنجر امعاء و احشاء عمر را چنان دریده بود که شیر یکسره از جراحت شکم او سفید بیرون می آمد.

۳ – انگیزه های قتل خلیفهٔ دوم. در بخش تعلیقات کتاب *الفتوح*[۵۲] (به نقل از *دانشنامهٔ ایران و اسلام*، صص ۸ – ۱۰۹۵) از جمله آمده است: «انگیزه های قتل عمر به دست ابولؤلؤ معلوم نیست... بنا به روایتی ابولؤلؤ سابقاً متعلق به هرمزان بود و چند گاهی پیش از وقوع این قتل در معیت او دیده شده بوده است و از این رو چنین نتیجه می گیرند که آن دو برای قتل عمر توطئه کرده بودند... بنا بر گفته کائتانی، این غلام آلت دست بلا ارادهٔ دسیسه ای شد که صحابهٔ پیامبر (ص) برای خلاصی از خلیفه چیده بودند.»

دربارهٔ اقوال بالا توضیح زیر ضروری می نماید:

الف – انگیزهٔ قتل. چنان که در صفحات پیش گفته شد، به نظر نگارندهٔ این سطور کاملاً روشن است. ابولؤلؤ، چه سپاهی بوده و چه صنعتگری ماهر، مردی بوده است میهن دوست و آزاد و احتمالاً آتشین طبع. او که آزادی خود را از دست داده بود و مملوک عربی تازه مسلمان و بد خوی و شهوتباره شده بود و تمام روز کار می کرد و محصول آن را به مغیره می داد از سرنوشت تلخ خویش آزرده بود و به هنگامی که به مدینه رسید رستگاری خویش به دست عمر می دید که می گفتند شخصی منصف است. به او مراجعه کرد و نومید شد و به ویژه در نوبت دوم که پیش او رفت، عمر، برخلاف بار اول، او را به تندی راند، که مردی تندخو بود، و هنگامی که اطفال نوسال نهاوند را در مدینه دید و سرنوشت همشهریان خود را معاینه نمود، حس ایران دوستی او و مشاهده حال این اطفال چون جرقه ای در باروت

احساسات تحقیر شدهٔ او در افکند و کرد آنچه کرد. اگر هم این نظر را بپذیریم، باید گفت که از دادن درآمد روزانهٔ خود به معیره به عذاب آمده بود و چون عمر به استمداد او نیامد، طوفان انتقامی شخصی او را به قتل مسبب تمامی گرفتاری او برانگیخت. بنابراین نمی توان گفت «انگیزهٔ قتل عمر به دست ابولؤلؤ معلوم نیست.»

ب - چنان که پیش از این آمد، توطئهٔ هرمزان و فیروز به صواب نمی نماید. هرمزان مردی بود آزاد و چون اسلام آورده بود ظاهراً برای او مستمری مقرر شده بود و مملوک تندخویی چون مغیره نبود. این که او در معیت فیروز دیده شده بود (حتی به روایت عبدالرحمان ابوبکر)،[۵۳] جای شگفتی نیست که عجمان، که تعداد آنها در مدینه بسیار بود، با یکدیگر مؤانست و مجالست داشته باشند و به زبان مادری با یکدیگر سخن گویند و از چرخش روزگار بنالند. با توجه به این که از این جمع دست کم هرمزان سرداری جنگاور بوده است توطئه در کوی و بازار نمی کرد تا عبدالرحمن آنها را در معیت یکدیگر ببینند. از اینها گذشته، اگر هرمزان در توطئه دست داشت به خوبی آگاه بود که فیروز از این مهلکه جان به در نخواهد برد و قاتلان او به سراغ وی خواهند آمد. پس سپاهی مردی چون او، از پس واقعه ای چنین وحشتناک، با بی خیالی تمام در انتظار نمی ماند که عبیدالله بیاید و به ضربتی او را بکشد؛ دست کم در میان جمعی از هموطنان خود می نشست تا دسترسی به او آسان نباشد. از این هم مهمتر آن که خلیفهٔ بعدی، که از یاران عمر هم بود، او را بیگناه تشخیص نمی داد تا ولیّ دم او شود و دیه بپردازد بلکه می گفت در توطئهٔ خلیفهٔ اسلام شرکت داشته و مهدور الدم است.

ج – اما، نظر کائتانی، که فیروز آلت دست بلااراده دسیسهٔ صحابهٔ پیامبر برای رهایی از دست عمر بود، با روایات تاریخی این دوره ناسازگار است و نقد درونی تاریخ را بر نمی تابد. کائتانی در این مورد نظر داشته است به گفتهٔ طبری که عبیدالله به محضر عثمان آورده شده بود پس از انتخاب او به خلافت و نقل می کند که عبیدالله می گفته بود به خدا کسانی از آنها «که در خون پدرم شرکت داشته اند می کشم و با این سخن «به مهاجران و انصار اشاره داشت.» (طبری، صفحهٔ ۲۰۸۳) کائتانی از این گفته چنین استنباط می کند که وی «آلت دسیسهٔ صحابهٔ پیامبر» بوده است. غافل از این که طبری در دیگر جای (صفحهٔ ۲۰۲۹) گزارش می کند که پس از این که عمر مجروح شد «مهاجران و انصار پیش وی می آمدند و به او سلام می گفتند. عمر می گفت «آیا این (حملهٔ ابولؤلؤ به من) با رضای شما بود؟» و آنها می گفتند «خدا نکند» و این شیوهٔ مرسوم طبری ست که در میان گزارشی سخن بر می گرداند و به مطالب غیر مرتبط با آن می پردازد و نقیض گفتهٔ نخست را در دیگر

جای می آورد.

افزون بر نظر خود طبری، باید گفت که هر آینه اگر «دسیسه» ای در کار بود می باید آثار و شواهدی در دست باشد و دست کم دسیسه پیگیری شده باشد و مثلاً پس از جراحت مهلک عمر، دسیسه گران به شورای منتخب عمر اعتراض کنند و جلوی کار عبدالرحمن عوف در انتخاب عثمان را بگیرند یا نامزدی به پیش اندازند یا ازدحامی بر پا دارند. تواریخ اولیهٔ اسلامی در این باره چیزی به دست نمی دهند و عبدالرحمن بی هیچ مانعی با دیگران مشورت می کند و عثمان را بر می گزیند و اعتراضی نمی شود. صواب آن است که بگوییم که فیروز که مردی آزاده می بوده بود به سرنوشت خویش می اندیشید و از مملوکیت خویش ناراضی بود. و در درونش طوفانی برپا بود و به سبب دیدن اطفال اسیر نهاوند یا تحقیری که از مغیره می دید و عمر آن را صحه گذارده بود، ناگهان منفجر شد و کرد آنچه کرد.

د – مقبرهٔ بابا شجاع الدین. دکتر باستانی پاریزی، با قلم شیوای خود داستان آسیای بادی فیروز را به تفصیل می آورد.[۵۴] او، به نقل از حبیب *السیر*، می نویسد که «به روایت شیعه، ابولؤلؤ از مدینه گریخته به عراق شتافت و در کاشان وفات یافت» و بعضی نوشته اند که ایرانیهای مقیم مدینه، که آن روزها زیاد شده بودند، او را فرار دادند و به ایران آوردند و برایش مقبره ای تدارک دیدند؛ این روایت با گفتهٔ طبری و یعقوبی و دیگران و کشته شدن فیروز، همخوانی ندارد. به هر حال، دکتر باستانی پاریزی به درستی می نویسد: «تا روزگاری که قدرت در دست اهل سنت بود... هیچ شهری ابولؤلؤ را به خود نمی گرفت. اما وقتی باد به بیرق صفویه وزید، کاشی ها سر از یقه درآوردند و فریاد زدند که ابولؤلؤ کاشی ست و شجاع تر از این کاشی آدمی نبوده که قویترین خلیفه را کشته و به همین سبب او را «بابا شجاع الدین» لقب دادند و بر مزارش شمع روشن کردند.»

لندن

پانویسها:

۱ – *طبری*، جلد پنجم، صفحهٔ ۲۰۲۹؛ *مروج الذهب*، جلد اول، صفحهٔ ۶۶۱؛ *یعقوبی*، جلد دوم، صفحهٔ ۴۹؛ *الفتوح*، صفحهٔ ۲۷۴. دربارهٔ مرگ خلیفهٔ دوم گزارشهای دیگری نیز آمده است. از جمله *طبری*، صفحهٔ ۲۰۳۰، از مدایینی روایت کرده که «عمر روز چهارشنبه، هفت روز مانده از ذی حجه ضربت خورد و قول اول، که متواتر است، به صواب می نماید.

۲ – *مروج الذهب*، جلد اول، صفحهٔ ۴۲۴: «حجاز حاجز و فاصله مابین شام و یمن و تهامه است. روزش داغ و شبش رنج آور است. تن را لاغر و دماغ را خشک و دل را شجاع و محبت را بزرگ کند و کینه را برانگیزد. محل خشکسالی و بیحاصلی و مشقت است؛ رضا صابری، «بازگشت ناصر خسرو از سفر مکه»، *ایران شناسی*، شمارهٔ ۲، پائیز ۱۳۹۰، صفحهٔ ۵۵۷: «چون به بصره رسیدیم از برهنگی و عاجزی به دیوانگان مانند بودیم... من و برادرم هر یک لنگی پوشیده بودیم و پلاس پاره ای در

پشت بسته از سرما.»

۳ - این خصیبه هنوز در میان صحرانشینان قوی ست. در سالهای پس از شروع جنگ تحمیلی و جا به جایی پاره ای قبایل عرب خوزستان، همسایه ای در تهران داشتم که خودش در تهران مشغول تحصیلات عالیه بود ولی خانوادهٔ او در اهواز خانه سازمانی وسیعی داشتند. روایت می کرد که دستگاه اداری برای کمک به آوارگان قبایل خوزی از ما خوست که طبقهٔ اول ساختمان را در اختیار خانوادهٔ پر جمعیتی قرار دهیم. چنین کردیم. سپس برای یک هفته مرخصی خانواده به تهران آمد. هنگامی که خانواده به اهواز بازگشت دیدند که بر روی چمن باغچه خیمه ای برپاست. پرسیدند چرا اطاقها را رها کرده و زیر خیمه زندگی می کنید. گفتند از زندگی در اطاق دلمان می گیرد. چاله ای نیز در باغچه کنده بودند رفع حوائج را.

۴ - *مروج الذهب*، جلد اول، ص ۴۷۹: «عربان پنداشته اند که زمین گردی و انتخاب اقامتگاه به اقتضای موقع با غزت مناسبتر و با گردنفرازی سازگارتر است... صاحبان رأی گفتند بنا و حصار مانع از جولان و گردش در زمین است، که همت را مقیّد کند و طبع را از مسابقهٔ کسب شرف بازدارد... و نیز پنداشتند که طاق و ساختمان فضا را محدود کند و مانع گشادگی هوا شود و صحن کوچک آن مانع حرکت و خاک نرمش مانع راه رفتن شود. ازاین رو در دشت وسیع سکونت گرفتند... و در این گونه جاها عقول مهذّب شود و قریحه ها به واسطهٔ تغییر جا رونق گیرد و مزاجها سالم شود و هوشها نیرو یابد و رنگها صاف شود و پیکرها قوی شود...»

۵ - *طبری*، جلد پنجم، صفحهٔ ۲۰۵۵: عمر گفت: «اگر این دین که خدایتان نصیب کرد (نبود)... همچنان در تنگی معاش بودید (و اگر) جز این فایده ای نداشت که مایهٔ اطمینان آخرت است آن را بر دینهای دگر غلبه دهید، چه رسد به این که برکت دنیا و حرمت آخرت را برای شما... فراهم آورده است.»؛ *مروج الذهب*، جلد اول، صفحهٔ ۸۰ - ۶۷۹: مغیرة بن شعبه به پادشاه اصفهان، ذوالجناحین، که با تشریفات پادشاهی بر نشسته بود و می گفت شما مردم عرب دچار قحطی شده اید... گفت: «ما مردم عرب زبون بودیم، زیر دست کسان بودیم و بالا دست نبودیم. سگ و مردار می خوردیم... سپس خدای تعالی پیمبری از ما برگزید. از جمله وعده های او این است که فرمانروای این ناجیه می شویم... من در این جا وضع و کیفیتی می بینم (از پوشاک و خوراک و غیره) که سپاه پشت سر من آن را رها نخواهند کرد تا بگیرند یا کشته شوند.»

۶ - در این مقاله، و نیز دیگر پژوهشهای پیوستهٔ آن، نظر ما از عربان، عربان تازه مسلمان است که با دستورهای دین جدید اشنایی نداشتند. «عرب نوعاً به حشر و نشر و ثواب و عقاب و بهشت و دوزخ اعتقادی نداشتند و بتها را به منظور شفاعت در حوائج دنیوی پرستش می کردند.» (کتاب معتبر *تاریخ پیامبر اسلام*، صفحهٔ ۱۱ - به استناد آیهٔ ۳ از سورهٔ زمر و آیهٔ ۱۸ از سورهٔ یونس)؛ یعقوبی، جلد اول، صفحهٔ ۴۱۸، در فتح مکه، ابوسفیان به عباس گفت: ای ابوالفضل، برادرزاده ات را پادشاهی (!) بزرگی داده شد. گفت این حساب پادشاهی نیست بلکه پیامبری ست.» این اعراب تازه مسلمان در این دوره فقط به آنچه که به دستشان می افتاد می اندیشیدند و پروای دین نداشتند - که آن را چنان که باید نمی شناختند. رفتار آنها با مردم دهکده ها و شهرکهای تازه گشوده همان رفتار عرب جاهلی و غارت بود با خشونت و قساوت طبیعی آن.

یادآوری رفتار غیر اسلامی این عربان خود نیازمند کتابی جداگانه است. برای نمونه بایسته است که چند مورد را مختصراً یادآوری کنیم: (۱) در جنگهای یمن، بد رفتاری خالد بن ولید با مردم به حدی بود که پیامبر اسلام از او تبری جست که به کینهٔ ایام جاهلیت مردان قبیله بنی جذیمه را کشت و زنان و فرزندان آنها را اسیرکرد. پیامبر علی بن ابی طالب (ع) را فرستاد تا مال آنها را پس بدهد و دیهٔ کشتگان را بپردازد (نک: یعقوبی، جلد اول، صص ۴۲۳ - ۴۲۲). (۲) در زمان ابوبکر - که خالد را فرمانده سپاه کرده بود - خالد بر مالک بن نویره فرود آمد و چون در زن وی نگریست، بامدادی بر آنان تاخت و او را کشت و (به قول عمر) بر زن او جَست. عمر از این بابت با ابوبکر گفتگویی داشت و او را جانی و زانی خواند. (نک: یعقوبی، جلد دوم، صفحهٔ ۱۰) کار خالد به جایی رسید که در شامات با شراب حمام می کرد و جوایز ده هزار درهمی می داد. (۳) در زمان عمر به او شکایت کردند که سعد نماز را درست نمی خواند (نک: یعقوبی، جلد دوم، صفحهٔ ۴۳). (۴) داستان مغیره با ام

جمیل هم مشهور است. (نک: مقالهٔ نگارندهٔ این سطور «نخستین محاکمهٔ امور خانواده در اسلام». (۵) حتی سالها بعد، در زمان عثمان، ولید، حاکم کوفه... از شامگاه تا بامداد شراب نوشید و بامداد نماز صبح را به چهار رکعت برگزار کرد و چندان مست بود که از منبر درغلتید و قی کرد و آن را آلوده ساخت. (نک: یعقوبی، جلد دوم، صفحهٔ ۵۷).

۷ - وقتی عمر عصبانی می شد بد زبانی می کرد و می گفت «ای بی پدر» یا «ای بی مادر». وقتی عیاض بن غنم را از کار برداشت، تعدادی گوسفند به او داد و گفت: «اینها را بچران که پدرت هم گوسفند چران بود.»

۸ - *طبری*، جلد پنجم، صص ۳۶ - ۲۰۳۵؛ یعقوبی، جلد دوم، صفحهٔ ۲۲.

۹ - *مروج الذهب*، جلد اول، صفحه ۶۹۰. مسعودی شرح مفصلی از ثروت زبیر، طلحه، عبدالرحمن بن عوف، سعد ابی وقاص، مقداد و یعلی بن امیه می دهد. برای نمونه، عبدالرحمن بن عوف زهری خانهٔ وسیعی بساخت و در طویلهٔ او یک صد اسب بود، هزار شتر و ده هزار گوسفند و پس از وقاتش یک چهارم یک هشتم مالش (یعنی یک سی و دوم مالش) هشتاد و چهار هزار دینار بود.

۱۰ - مرجع بالا، همان صفحه، زبیر هزار غلام و کنیز داشت، هزار اسب و پنجاه هزار دینار نقد. در بصره، مصر، کوفه، اسکندریه املاکی به جا گذاشت و خانهٔ او در بصره، که تا سال ۳۳۲ بر جای بوده است، معروف بوده و تجار، مالداران و کشتیبانان بحرین و دیگران در آن جا فرود می آمدند، یعنی که کاروانسرای معتبری بوده نه خانه مسکونی.

۱۱ - *مجمل التواریخ و القصص*، صفحهٔ ۲۸۰، منقول در *آسیای هفت سنگ*، صفحهٔ ۲۳۱.

۱۲ - *مروج الذهب*، جلد اول، صفحهٔ ۶۷۷؛ الفتوح، بخش تعلیقات، صفحهٔ ۹۷۶، پانویس ۲۶۷.

۱۳ - *دانشنامهٔ ایران و اسلام*، صص ۸ - ۱۰۹۵، منقول در تعلیقات *الفتوح*، صفحهٔ ۹۷۷.

۱۴ - *طبری*، جلد پنجم، صفحهٔ ۲۰۲۶؛ *الفتوح*، بخش تعلیقات، صفحهٔ ۹۷۶.

۱۵ - مسعودی، جلد اول، صفحهٔ ۶۷۷؛ دکتر باستانی پاریزی، *آسیای هفت سنگ*، صفحهٔ ۲۲۸، او را نهاوندی و احتمالاً کرد می داند.

۱۶ - *طبری*، جلد پنجم، صفحهٔ ۲۰۲۸؛ الفتوح، صفحهٔ ۲۷۱.

۱۷ - *الفتوح*، صفحهٔ ۹۷۶، پانویس ۲۶۷ (به نقل از *دانشنامهٔ ایران و اسلام*).

۱۸ - *طبری*، جلد پنجم، صفحهٔ ۲۰۸۸.

۱۹ - علامه مرتضی عسکری، *عبدالله بن سبا* (در سه جلد) جلد اول، صفحهٔ ۲۸۴. پژوهشگر محترم، علی حصوری، در کتاب آخرین شاه، صفحهٔ ۲۸ نیز به استناد کتاب بسیار معتبر عبدالدین سبا، قضیهٔ قماذبان را به درستی مردود دانسته اند، هر چند شمارهٔ صفحات داده شده (۲۴ - ۲۱۶) با صفحات کتاب من (چاپ دوم، مجمع علمی اسلامی) همخوانی ندارد. نیز، نک: «دشواری پژوهش در تاریخ طبری»، اثر نگارنده این سطور.

۲۰ - *مروج الذهب*، جلد اول، صفحهٔ ۶۷۷؛ *الفتوح*، صفحهٔ ۲۶۶.

۲۱ - *طبری*، جلد پنجم، صفحهٔ ۱۸۴۷: «آنگاه مردم کوفه اجازه خواستند بناهای نئین بسازند و مردم بصره نیز... پس از آن در کوفه و بصره حریق رخ داد... و یک نی به جا نماند... آنگاه سعد اجازه خواست که با خشت (خانه) بنیان کنند، که هیچ کاری را بی دستور او (عمر) نمی کردند. این بناها را نیز به دستیاری دهقانی از مردم همدان، به نام روزبه پسر بزرگمهر ساختند (طبری، جلد پنجم، صص ۵۳ - ۱۸۵۰).

۲۲ - *طبری*، جلد پنجم، صفحهٔ ۱۸۵۵: «وقتی کوفه طراحی شد و مردم اجازهٔ ساختمان یافتند مسلمانان درهای (خانه های مصادره ای) خویش را از مداین به کوفه بردند و بر ساختمانهایی که کرده بودند نصب کردند.»

۲۳ - *طبری*، جلد پنجم، صفحهٔ ۴۹ - ۲۰۴۸: «ابوهریره گوید، خدا این جنتمه را بیامرزاد. در سال رمادت دیدمش که دو جوال بر پشت می برد و یک ظرف روغن به دست داشت... من نیز کمک او شدم و بار را ببردیم تا به صرار رسیدیم که جمعی

نزدیک بیست خانواده از طایفهٔ محارب آن جا بود. عمر گفت: «چرا آمده اید» گفتند: «از نداری». پوست مردار را کباب کرده بودند و می خوردند و استخواهای نرم شده را که می بلعیدند به ما نشان دادند... و عمر پیوسته برای آنها طبخ کرد تا سیر شدند... عمر می گفت: آرد نریزند تا آب (در ظرف) گرم شود. آن گاه کم کم (آرد) بریزند و به هم بزنید که نان بیشتر می دهد و گوله نمی شود.» و نیز روایتی دیگر به همین مضمون در صفحات ۴۲ - ۲۰۴۱.

۲۴ - *مروج الذهب*، جلد اول، صفحهٔ صفحهٔ ۶۷۷. خلیفهٔ دوم در حفظ عربیت سخت متعب بود، چنان که دستور داده بود اسرای عرب را آزاد کنند. *طبری*، جلد پنجم، صص ۴۰ - ۲۰۳۹: «عربان را تازیانه مزنید که ذلیل شوند، و دور از وطن بسیار نگه ندارید که به فتنه افتند. از آنها غافل نمایند که محرومشان کنید.» در پی این تعصب (عمر) از عجمان به شدت واهمه داشت. در این مورد طبری (جلد پنجم، صفحهٔ ۱۷۶۵) گزارش می کند: «سعید بن جویر گوید: عمر بن خطاب از آن پس که حذیفه را فرمانروای مداین کرد و زنان مسلمانان (یعنی زنان اسیر و جاریه) بسیار شدند به او نوشت: «شنیده ام زنی از مردم مداین را که اهل کتاب است به زنی گرفته ای. طلاقش بده.» حذیفه به عمر نوشت: «چنین نکنم تا به من بگویی حلال است یا حرام، و مقصودت چیست؟» عمر نوشت: حلال است ولی زنان عجم دل انگیزند و اگر به آنها رو کنید شما را از زنان عرب بازدارند.» خدیفه گفت «هم اکنون» و آن زن را طلاق داد.

۲۵ - *طبری*، جلد پنجم، صفحهٔ ۲۰۲۶؛ *الفتوح*، صفحهٔ ۲۶۶؛ فیروز به خلیفه گفت: «ای خلیفه، خواجهٔ من وظیفهٔ من گران نهاده است. هر ماه از من صد درم بستاند و من این مبلغ را نمی توانم داد...»

۲۶ - *مروج الذهب*، جلد اول، صفحهٔ ۶۷۷.

۲۷ - *طبری*، جلد پنجم، صفحهٔ ۲۰۵۶. عمر از که شنیده بود فیروز می تواند آسیای بادی بسازد؟

۲۸ - *مروج الذهب*، جلد اول، صفحهٔ ۶۷۷.

۲۹ - *طبری*، جلد پنجم، صفحهٔ ۲۰۸۸.

۳۰ - *طبری*، جلد پنجم، صفحهٔ ۱۸۸۰. هنگامی که عمر، مغیرة بن شعبه را به علت رسوایی «ام جمیل» فرا خواند و ابوموسی اشعری را به حکمرانی بصره فرستاد، مغیره کنیزی به ابوموسی هدیه کرد و گفت «او را برای تو پسندیده ام» و ابوموسی مغیره را پیش فرستاد. نیز نک، طبری، جلد پنجم، صفحهٔ ۲۰۱۹: «ابوموسی از اصفهان بازگشت و ۶۰ نوسال را که فرزندان دهقانان بودند برگزید و جدا کرد... از کار ابوموسی به عمر شکایت کردند و عمر ابوموسی را خواست و ابوموسی گفت «آنها را به من نمودند که فدیهٔ خوب داشتند. به فدیه دادمشان و فدیه را گرفتم و میان مسلمانان تقسیم کردم.» به عبارت دیگر، نوسالان اسیر از خانواده های مرفه را پدران آنها فدیه می دادند و آزاد می کردند و این فدیه بیشتر از ارزش خرید و فروش نوسالان اسیر بود که به سبب کثرت آنها، بهای آنها بسیار نازل شده بود.

۳۱ - با توجه به دستور عمر دربارهٔ تخفیف وظیفهٔ فیروز (که بدان معنی ست که شکایت او را وارد دانسته است)، ظاهراً مغیره او را قانع کرده بود که وظیفهٔ فیروز زیاده از حد نیست و به هر حال، و این شگفت است که، دستور عمر را اجرا ننمود. این که عمر او را تنبیه ننمود از آن رو بود که وی از دوستان و طرفداران عمر بود و اولین کسی بود که به عمر به عنوان امیر المؤمنین سلام کرد (*مروج الذهب*، جلد اول، صفحهٔ ۶۶۲) و عمر به همان اندازه که دربارهٔ دشمنان خود (بنی هاشم) و کسانی که به آنها حسد می برد (خالد بن ولید) سختگیر بود، به همان اندازه نیز از دوستان و طرفداران خود پشتیبانی می کرد. در این باره، نک: «نخستین محاکمه و مصادرهٔ اموال در اسلام - خالد بن ولید، و نیز «نخستین محاکمهٔ امور خانواده در اسلام» از نگارندهٔ این سطور. شگفت این که عمر، بار دیگر پس از اثبات فسق و فساد مغیره او را به امارت کوفه برگزید. (نک: *الفتوح*، صفحهٔ ۲۶۴).

۳۲ - *طبری*، جلد پنجم، صفحهٔ ۱۹۳۰.

۳۳ - *آسیای هفت سنگ*، صفحهٔ ۲۲۹: «از فتح نهاوند تا قتل عمر بیش از دو سال فاصله نبود، و بیشتر اسرا اطفال و

کودکان خردسال بودند.»

۳۴ - *طبری*، جلد پنجم، صفحهٔ ۱۹۵۹.

۳۵ - *آسیای هفت سنگ*، صفحهٔ ۲۳۰: «این که فیروز، وقتی اطفال خردسال نهاوندی را در مدینه می دید دست عطوفت بر سر آنها می کشید و گاهی خشمگین می گفت «این عمر جگر مرا خورده است»، و راست می گفت، زیرا او بود که از سال ۷ هجری تا سال ۲۳ هجری (۱۶ سال) از بهترین ایام عمر خود را در اسارت رومیان خونخوار و اعراب بدخیم گذرانده بود... سرنوشت این اطفال معصوم را بهتر می دانست. پس از خشم پنهانی فیروز نباید غافل بود...»

۳۶ - *طبری*، جلد پنجم، صفحهٔ ۱۹۵۸

۳۷ - *آسیای هفت سنگ*، صفحهٔ ۲۲۹.

۳۸ - *الفتوح*، صفحهٔ ۲۷۰.

۳۹ - *طبری*، جلد پنجم، صفحهٔ ۲۰۲۷؛ مسعودی، جلد اول، صفحهٔ ۶۷۷: «ابولؤلؤ... در یکی از گوشه های مسجد در تاریکی به انتظار عمر نشست. عمر سحرگاه می رفت و مردم را برای نماز بیدار می کرد. چون بر ابولؤلؤ گذشت برجست و سه ضربت به عمر زد که یکی زیر شکم او خورد و همان بود که سبب مرگش شد.»

۴۰ - *الفتوح*، صفحهٔ ۲۷۱؛ مسعودی نیز معتقد است که «ابولؤلؤ خویشتن را نیز با خنجر بزد که بمرد.» (*مروج الذهب*، جلد اول، صفحهٔ ۶۷۷).

۴۱ - یعقوبی، جلد دوم، صفحهٔ ۵۱.

۴۲ - همان جا، همان صفحه و پانویس آن از «اسدالغابه» و «دلایل الصدق»: و به قول حافظ «کار ملک است آن که تدبیر و تأمل بایدش» که عثمان اکنون به رهنمود خلیفهٔ دوم به خلافت رسیده بود و نمی خواست فرزند خلیفهٔ دوم را قصاص کند.

۴۳ - *دربارهٔ شیوهٔ گزارش طبری، نک: «دشواریهای پژوهش در تاریخ طبری»، اثر نگارندهٔ این سطور.*

۴۴ - *طبری*، جلد پنجم، صفحهٔ صص ۸۵ - ۲۰۸۲.

۴۵ - *طبری*، جلد پنجم، صفحهٔ ۲۰۲۹. شگفت این که طبری در این صفحه، آنچه را که پنجاه صفحه بعد آورده است، نقض می کند و می نویسد: «گوید مهاجران و انصار پیش وی (عمر) می آمدند و سلام می گفتند. عمر می گفت: «آیا این (سوء قصد به جان من) با رضای شما بود؟ می گفتند خدا نکند.»

۴۶ - *طبری*، جلد پنجم، صفحهٔ ۲۰۸۴.

۴۷ - و شگفت این که طبری که می گوید عثمان از مال خود دیهٔ خون هرمزان را پرداخت، چهار صفحهٔ بعد (صص ۸۹ - ۲۰۸۸) باز هم روایت ابومنصور ، از قول قماذبان - پسری که سیف بن عمر تمیمی برای هرمزان تراشیده است - را ذکر می کند و داستان مجعول او را به شرح زیر گزارش می کند: «و عبیدالله بیامد و او را (هرمزان را) بکشت و چون عثمان به خلافت رسید مرا (یعنی قماذبان پسر هرمزان را) خواست و عبیداله را به دست من داد و گفت: «پسرکم. این قاتل پدر توست و اختیار وی به دست توست، برو او را بکش» گوید و من او را ببردم. جمعی انبوه به دنبال من آمدند و دربارهٔ او تقاضا داشتند.

گفتم: «کشتن او با من است.»

گفتند: «بله، و به عبیدالله ناسزا گفتند.»

گفتم: «می خواهید از او حمایت کنید؟»

گفتند: «نه» و به او ناسزا گفتند.

من او را به خاطر خدا و آنها رها کردم. مرا از زمین برداشتند و به خدا روی سر و دست مردم (همان مردمی که به عبیدالله ناسزا می گفتند و خواستار قتل او بودند؟) به خانه رسیدم.» و نیازی به گفتن ندارد که آثار جعل از سرتا پای این

روایت هویداست.

۴۸ - *طبری*، جلد پنجم، صفحهٔ ۸۵ - ۲۰۸۳.

۴۹ - قرآن مجید، سورهٔ بقره، آیهٔ ۱۷۸: «یا أَیُّهَا الَّذین آمَنُوا کُتبَ علَیْکُمُ الْقِصاصُ فِي الْقَتْلی الْحُرُّ بِالْحُرِّ وَ الْعَبْدُ بِالْعَبْد و الْأُنْثی بِالْأُنْثی فَمَنْ عُفِـي لَهُ منْ أَخیهِ شَیْءٌ فَاتِّباعٌ بِالْمعْرُوف وَ أَداءٌ إِلَیْه بِإِحْسان...»

۵۰ - *یعقوبی*، جلد دوم، صفحهٔ ۴۹.

۵۱ - *طبری*، جلد پنجم، صفحهٔ ۲۰۲۹.

۵۲ - *الفتوح*، تعلیقات صفحهٔ ۹۷۶، شمارهٔ ۲۶۷.

۵۳ - *طبری*، جلد پنجم، صفحهٔ ۸۵ - ۲۰۸۴: «سعید بن مسیب گوید: به صبحگاه همان روز که عمر ضربت خورد عبدالرحمان بن ابی بکر گفت «دیشب بر ابولؤلؤ گذشتم که جفینه و هرمزان با وی بودند و چون غافلگیرشان کردم آشفته شدند و خنجری از آنها بیفتاد که دو سر داشت و دستگیرهٔ آن در میانه بود - بنگرید عمر با چه کشته شده؟» و این روایت با حال و احوال طراحان یک توطئه نمی خواند که در گذرگاهی به توطئه مشغول باشند (به ویژه که هرمزان سرداری جنگ دیده بود) و مثلاً با آلت قتل بازی می کرده اند که از دست آنان افتاده باشد و عبدالرحمن آن را دیده باشد. به نظر من این روایت در توجیه عمل عثمان، که عبیدالله را قصاص نکرد، ساخته شده است.

۵۴ - دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی، *آسیای هفت سنگ*، صص ۳۲ - ۲۲۷.